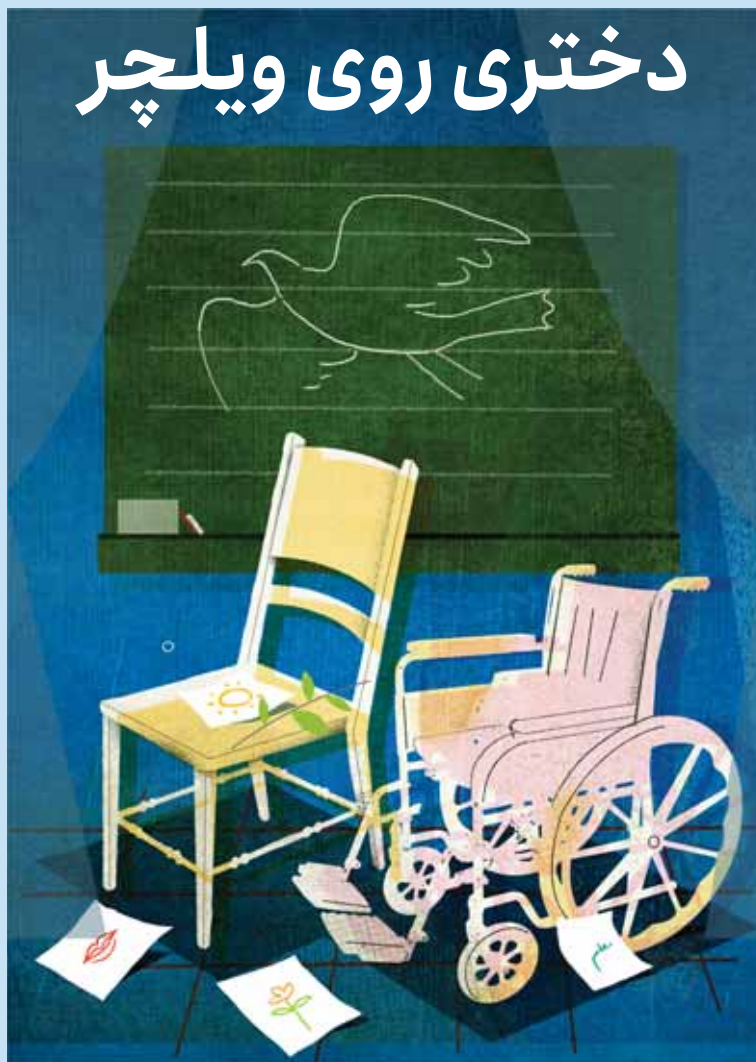




دختری روی ویلچر



© رضوان سادات باختر، دبیر دوره اول شاهد، آران و بیدگل، اصفهان رتبه اول چهارمین فراخوان خاطره‌های معلمی

و فامیلت چیست دختر گلم؟ اما او هیچ حرفی نزد. کنارش رفتم. به محض حضور من، دفترش را بست و سرش را برگرداند. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و در حالی که می‌خندیدم، گفتم: شنیده‌ام تو دختر خیلی بااستعدادی هستی. دفترت را می‌دهی نگاه کنم؟ با شنیدن این حرف سرش را برگرداند، نگاهی به من انداخت و چند قطره اشک از گوشه چشمانش فرو غلطید. اما اجازه نداد دفترش را ببینم.

روز بعد توجه او به درس و کلاس بیشتر شده بود. همچنان او را مشغول نوشتن می‌دیدم. دوباره به او نزدیک شدم و دستم را روی دستش گذاشتم. کمی خم شدم و با لبخند گفتم: من تو را خیلی دوست دارم. می‌خواستم ویلچرش را حرکت بدهم، اما ممانعت کرد.

هر روز بعد از تدریس با او صحبت می‌کردم و هر بار تأکید می‌کردم او دختر مهربان، با استعداد و زرنگی است. کم‌کم افسانه به تشویق‌های من عادت کرده بود. حس می‌کردم بعد از پایان درس منتظر است به سراغش بروم. یک هفته از آمدن او به مدرسه گذشته بود که به آخر کلاس رفتم و صندلی‌ام را کنار ویلچرش گذاشتم. دستم را روی دستش ویلچر گذاشتم و در حالی که مهربانانه نگاهش می‌کردم، گفتم: من که هر وقت به خانه می‌روم، دلم برایت تنگ می‌شود. کاش بیشتر می‌دیدمت. امروز من آمدم پهلویت نشستم، فردا تو بیا جلو بنشین.

واکنش نشان داد و لبخند زد. ارتباط او خیلی بهتر شده بود، ولی هنوز حرف نمی‌زد. هیچ کس نمی‌دانست آیا افسانه می‌تواند صحبت کند یا نه؟ انگار همه چیز را خوب می‌فهمید، اما نمی‌توانست حرف بزند!

روز بعد وقتی به کلاس رفتم، با کمال تعجب دیدم که او در ردیف جلو، درست روبه‌روی صندلی من نشسته و دفترش را جلوی رویش باز کرده است. وقتی وارد کلاس شدم، لبخند زد. در تمام مدت تدریس حواسم به او بود. هنوز با خودش کتاب نمی‌آورد. فقط داخل

- کندذهن است؛ از دو پا هم معلول. دبیران مشغول صحبت کردن درباره «افسانه» بودند که من دفتر کلاس‌م را برداشتم و به کلاس رفتم. در کلاس همه حواسم به افسانه بود. او در ردیف آخر کلاس روی ویلچر نشسته بود. به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد مثل بقیه سالم باشد و مثل آن‌ها همه چیز را بفهمد. گاه داخل دفترش چیزهایی می‌نوشت. سعی می‌کردم مثل بقیه به او نگاه کنم و رفتارم نسبت به او غیرعادی نباشد. دلم می‌خواست به او نزدیک‌تر باشم تا بهتر بتوانم رفتارش را ببینم. مدتی که از شروع کلاس گذشت، از او پرسیدم: اسم

یک ماه از سال تحصیلی گذشته بود که خانم اسلامی، مدیر آموزشگاه، به همه دبیران گفت: «یک دانش‌آموز به کلاس اول اضافه شده‌است. مادرش خیلی اصرار داشت مدتی در بین دانش‌آموزان باشد، چون خودش خیلی اصرار کرده‌است به مدرسه عادی بیاید. گویا پنجم ابتدایی را با معدل ۱۱ قبول شده‌است. فکر می‌کنم این نمره‌ها را هم با کمک معلمش گرفته است. لازم نیست از او درس بپرسید و تکالیفش را بررسی کنید. همین که در کلاس باشد، برای او کافی است. شاید یک ماه بیشتر اجازه ندهم به کلاس بیاید.» خانم محرابی پرسید: «چه مشکلی دارد؟»

دفترش می‌نوشت و دفترش را طوری نگه می‌داشت که کسی نتواند داخل آن را ببیند.

من توانستم بفهمم او نمی‌نویسد، بلکه شکل می‌کشد و این مرا بیشتر کنجکاو کرد که دفترش را ببینم. فکری به ذهنم رسید. دفتر کلاس را به او دادم و از او خواستم نمره‌های دانش‌آموزان را وارد دفتر کند. هر چند او نپذیرفت، اما باعث شد به من نزدیک‌تر شود. این بار وقتی با او حرف می‌زدم، اشاره کردم من نقاشی را خیلی دوست دارم. آیا تو نقاشی هم می‌کشی؟

باورم نمی‌شد! دفترش را باز کرد و شروع به ورق زدن کرد. او هر چیزی را که شنیده بود نقاشی کرده بود. در دفترش عکس‌ها و شکل‌های مختلفی دیده می‌شد؛ کتاب، دفتر، عینک، چادر نماز، سهراب سپهری، لیوان، کاسه، تختۀ کلاس، گچ، درخت و ...

تعدادی تصویر هم کشیده بود که برای من مبهم بود. لبخندی زدم و گفتم، آفرین دختر گلم! خیلی قشنگ نقاشی می‌کنی. کاش من هم می‌توانستم به زیبایی تو نقاشی بکشم، اما بعضی نقاشی‌ها را نمی‌توانم تشخیص بدهم چیست؟ برایم توضیح می‌دهی؟ شکلی شبیه مرغ، اما نه کاملاً شبیه. شکلی شبیه تنهٔ درخت، اما نه کاملاً شبیه.

دل‌م می‌خواست بدانم این‌ها چیستند؟ اما افسانه هنوز سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد. ارتباط ما در یک ماه اول فقط به خنده و اشاره ختم می‌شد.

یک روز که داشتم شعر پرواز را در کلاس تدریس می‌کردم، دیدم دوباره مشغول نقاشی کردن است. دقت کردم ببینم با شنیدن چه کلماتی شروع به کشیدن می‌کند و چه می‌کشد؟ با شنیدن پرواز، یک پرندۀ کشید و با شنیدن گربه شکل گربه را کشید. اما وقتی کلمهٔ کودکان را

بر زبان آوردم، شکلی کشید که شبیه کودک نبود. کمی بیشتر دقت کردم. جلو رفتم. مدتی فکر کردم تا توانستم بفهمم او کلمهٔ کودک را نقاشی کرده است. تصویری ساخته بود که فقط برای خودش قابل درک بود. اگر کسی شیوهٔ او را نمی‌دانست، نمی‌فهمید تصویر او نقاشی کلمهٔ کودک است. این کار افسانه برایم آن قدر جالب بود که به محض درک آن فریاد زدم: چه عالی! آفرین افسانه! تو چه ذهن بزرگی داری! تو یک نابغه‌ای!

در کلاس شور و غوغایی به پا شد. دانش‌آموزان همه‌مهمه می‌کردند و من غرق در نقاشی کلمهٔ کودک بودم. افسانه هم از تشویق من به هیجان آمده بود. حس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید. دهانش لحظاتی چند باز و بسته شد، اما حرفی نزد. حالا دیگر مطمئن شده بودم که او می‌تواند حرف بزند. همان لحظه دفترش را ورق زدم و گفتم، بکش بکش! هر چه را می‌خواهی بگویی!

خودکارش را در دست گرفت و شکل یک لبخند را کشید. فوراً به او گفتم، شکل مرا بکش. او با شور و شوق عجیبی تصویری از من در آسمان و در کنار خورشید روی ابرها کشید.

همان روز خانم اسلامی، مدیر آموزشگاه، به دبیران گفت: «دیگر نمی‌توانم اجازه دهم افسانه بیش از این به مدرسه بیاید.

خانواده‌اش می‌گویند کمی اخلاق و رفتارش تغییر کرده است. پس حالا می‌تواند به مدرسهٔ خودش برگردد.»

به خانم اسلامی گفتم، اما اگر این کار را بکنید، او نابود می‌شود. همهٔ زحمات دبیران هم از بین می‌رود. من خیلی زحمت کشیدم تا با او ارتباط برقرار کنم. حالا که زمان نتیجه‌گیری فرا رسیده، می‌خواهی او را به مدرسهٔ استثنایی برگردانی؟ این کار را نکن. بهتر است از خانواده‌اش بخواهی پرونده‌اش را بیاورند تا افسانه مطمئن شود که در یک مدرسهٔ عادی ثبت‌نام شده است.

بالاخره با اصرار من و بقیهٔ دبیران، خانم اسلامی قبول کرد.

افسانه روزبه‌روز تغییر می‌کرد و عوض می‌شد. یک روز به او گفتم، روی تخته نقاشی کلمهٔ معلم را بکش! افسانه این کار را آن‌قدر با مهارت انجام داد که باعث تعجب و تحسین همه شد. در نقاشی او کلمهٔ معلم پرندۀ بود که در فضا پرواز می‌کرد.

پیشرفت افسانه روزبه‌روز بیشتر می‌شد و من با استفاده از شیوهٔ نقاشی می‌توانستم لغات و اصطلاحات را به او بیاموزم. او حتی معنی شعرها را به خوبی می‌فهمید. از دبیران دیگر نیز خواستم با این شیوه او را یاری کنند.

یک روز از خواهر و مادر افسانه خواستم به مدرسه بیایند. با آن‌ها در این باره گفت‌وگو کردم. خوشبختانه خواهر افسانه سه سال از او بزرگ‌تر بود و در سال اول دبیرستان درس می‌خواند. او می‌توانست کمک بسیار خوبی در پیشرفتش باشد. از او خواستم تمام توان و تلاشش را به کار گیرد تا بتوانیم به افسانه کمک کنیم. مادرش گفت: «افسانه حدود دو سال است که دیگر حرف نمی‌زند. قبل از آن هم کلمات را بریده‌بریده تلفظ می‌کرد.

فکر می‌کنم چند نفر از اقوام و دوستان، به خاطر بریده حرف زدنش، به او بی‌مهری کرده‌اند. از آن به بعد افسانه دیگر هرگز حرف نزد.»

من می‌دانستم که افسانه



می‌تواند بهترین باشد. او استعداد بی‌نظیری داشت، اما به خاطر قرار گرفتن در شرایط نامناسب و رفتن به مدرسه استثنایی، باور کرده بود که نمی‌تواند. دانش‌آموزان کلاس را نیز به یاری طلبیدم. از آنان خواستم در هر فرصتی که می‌یابند، به افسانه کمک کنند؛ در کلاس، در مدرسه یا حتی در خانه، درس‌ها را با او کار کنند.

پایان سال تحصیلی بود. افسانه خیلی پیشرفت کرده بود. درس‌ها را خوب می‌فهمید. حالا دیگر علاوه بر نقاشی کردن کلمات در دفترش، به خوبی تمرین‌ها را می‌نوشت. همه خوشحال بودند، اما من هنوز راضی نبودم؛ زیرا افسانه هنوز حرف نمی‌زد. می‌خواستم امتحان شفاهی فارسی بگیرم. به او گفتم: از روی درس بخوان! اما او نخواند. می‌دانستم تصمیم گرفته بود این نوبت نمرات خوبی بگیرد. در امتحانات نوبت قبل معدلش ۱۳ شده بود و او همچنان تلاش می‌کرد نمرات بهتری بگیرد. در حالی که دستش را نوازش می‌کردم، گفتم: افسانه جان! من دلم می‌خواهد تو بخوانی. تو حتماً می‌توانی بخوانی و بهترین باشی. حتماً می‌توانی حرف بزنی و خوب حرف بزنی. افسانه جان! بخوان. در حالی که اشک از گوشه چشمانش فرو می‌غلطید، گفتم، افسانه جان! به خاطر من بخوان. تنها آرزوی من شنیدن صدای توست. افسانه دهانش را باز کرد. اشک مثل باران از گونه‌هایش فرو می‌ریخت و کتابش را خیس می‌کرد. خا... خا... خا... خانم ن... ن... ن... می... می... تو... تو... از شنیدن این کلمات انگار همه دنیا را به من داده بودند. افسانه را در آغوش گرفتم و گفتم، تو حرف می‌زنی! تو می‌توانی، تو می‌خوانی. و هر دو گریستیم. بیش از آن اصرار نکردم.

روز بعد افسانه را دیدم که با کلمات بریده سلام کرد و بر اثر اصرار دوباره من، سه خطی از روی درس بریده بریده خواند. او حتماً می‌توانست بهتر از این باشد. با مادر افسانه در این باره صحبت کردم و به او گفتم حتماً او را به حرف زدن تشویق کن و پیش گفتاردرمان ببر. حرف زدن افسانه روزبه‌روز پیشرفت می‌کرد و بهتر می‌شد. تقریباً با همه حرف می‌زد؛ اما به ندرت و به وقت

ضرورت! پیشرفت او در حرف زدن عالی شده بود. در امتحانات نوبت دوم افسانه با معدل ۱۶ قبول شد. وقتی از افسانه خداحافظی می‌کردم، به او گفتم: حتماً خوب و درست حرف زدن را تمرین کن و جلسات گفتار درمانی را ادامه بده. تو می‌توانی بهترین فرد باشی؛ هر چند نمی‌توانی راه بروی، اما ذهن بزرگ و وسیع تو می‌تواند همه جا پرواز کند. آرزوی من این است که روزی پرواز تو را در آسمان موفقیت و پیروزی ببینم.

افسانه گریست و گریست، اما سیل اشک اجازه نداد حرفی بزند و من فهمیدم که او خواهد توانست و با نگاهش به من قول داد که تلاش خواهد کرد.

آن سال من به شهرستان دیگری منتقل شدم. آدرسی که از افسانه داشتم عوض شده بود. هر چه برایش نامه می‌فرستادم برگشت می‌خورد، اما همواره فکر و ذهنم به او مشغول بود. از خود می‌پرسیدم: حالا افسانه چه می‌کند؟ دو سال بعد، اواخر سال تحصیلی، یکی از روزهای زیبای خرداد ماه، تصمیم گرفتم برای دیدن افسانه و دیگر دانش‌آموزان به محله پُزوه بروم و آن‌ها را از نزدیک ببینم. به در آموزشگاه که رسیدم، قلبم تندتند می‌زد. نمی‌دانستم چطور با آن‌ها روبه‌رو شوم. وارد مدرسه که شدم، چند نفر از دانش‌آموزان از پنجره کلاس مرا دیدند. کلاس به هم ریخت. من در میان شور و هیجان بچه‌ها افسانه را دیدم؛ در حالی که روی ویلچر نشسته بود و به سوی من می‌آمد، اشک می‌ریخت. گفتم: افسانه چه می‌کنی؟ به کجا رفتی؟ چرا جواب نامه‌هایم را ندادی؟

افسانه مثل باران اشک می‌ریخت. حتی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند. او اشک ریخت و من همراه او اشک ریختم. مدت زیادی گذشت و افسانه فقط توانست در میان ازدحام دانش‌آموزان کاغذ مچاله‌ای را که نم‌دار شده بود، در دستم بگذارد. بچه‌ها می‌گفتند حرف زدن افسانه خیلی خوب شده. او دیگر لکنت زبان ندارد.

موقع برگشتن، داخل اتوبوس یاد کاغذ افسانه افتادم. آن را باز کردم. کارنامه ترم قبل افسانه بود با معدل ۲۰؛ زیر آن نوشته بود: مادر! تو را سپاس.